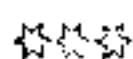


فریبنده شاگرد مکتب گریز
 چه اندیشه ز استاد دانش بود
 دریغ آن پریچهره کز بخت شوم
 بسینه دل ناشکیباش بود
 دریغ آن دو جادوی امروز بین
 که چیزی که کم دید، فرداش بود
 مرا راند و جای من آنرا نشاند
 که سگ شرمگین بود گر جاش بود
 بلی، آنکه از باج شاهان گریخت
 بسر، بارغولان صحراش بود! ...



در اینجا بنرمی دهانم گرفت
 بدستی، که عمری تمناش بود
 مرا گفت خندان، زهی تنگ چشم
 که سیریش نی، گرچه دنیاش بود!
 ترا گر چو من گوهر از دست رفت
 رسیدی بدانجا که دریاش بود
 چه اندیشه، میباید از گوهری
 که بشکست و در دل گهرهاش بود

وگر این گهر بود، دیگر کجا
 حمیدی و طبع گهر زاش بود؟
 دو معشوق گمنام؛ او بود و من
 بنالیدم از دل که ای کاش بود!

۳۰۲۱۱۲۷



گل ناز

از برون آمد صدای باغبان
گفت : کوار باب ؟ - کارش داشتم
از درون گفتم که : اینجایم - بگو
گفت : هر جا هر چه باید کاشتم

گفتم : آخر بود در گلهای تو ؟
ناز دلخواهی که گفتم داشتی ؟
گفت : دروا کن ، بیا بیرون ببین
هر گز این گلهای که کاشتم ، کاشتی ؟

رفتم و دیدم که سحر باغبان
معنی ناسازگاری سوخته
آتشی از شمعدانیهای سرخ
در حریر سبزه ها افروخته !

بعد شبم دار سنبل خورده تاب
در هوا پاشیده مشک و زعفران
چشم مست نرگس بیدادگر
باز گشته تازه از خواب گران

وان بنفشه زرد و مشکین و کبود
غرق گل، چسبیده در آغوش هم
تا جهد از محبس شمشادها
رفته بالا از سرو از دوش هم

زیر ناز گیسوی افشان بید
سوسن و مینا و ناز افتاده مست
هر زمان در سینه گلپای سرخ
برگ لرزان چناری برده دست

لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه
زیر لب گفتم که: پس آن ناز کو؟
باغبان بر شاخه‌ای انگشت زد
یعنی این ناز است! - چشم باز کو؟

گفتم اینرا دیده بودم پیش از این
این کجا ناز است؟ این ناز شماست!
خشمگین شد، گفت: جز این ناز نیست
یا اگر باشد بشیر از شماست!

باغبان گر این سخن بی طعنه گفت
راستی را چشم جانش باز بود
کان گل نازی که دلخواه من است
یک گل ناز است و در شیراز بود!

پانزده قطعه
از
اشک معشوق

برای نامزدم

بازگشته من

سوی من باز آمدی ای حلقه انگشتری !
خوب کردی ! در بر دیوان نمی باید پری !
حلقه عشق تو از انگشت دیوان تنگ بود
در خور انگشت باید حلقه انگشتری
پرنیان بر پیکر نادلر با زینده نیست
نیست کیمخت سیه در خورد تیغ جوهری
مشتریها داشتی دیدند همچون آفتاب
این ثریا بود ، آن یک زهره ، آن یک مشتری
خواب خر گوشیم دادند آ تقدیر تا روز رفت
زانکه در شب تیزتر گردد دم افسونگری
عشق رفت و ناز رفت و خانه امید رفت
کور شد از گریه کردن نر گسان عبهری
عشق من دیوانه شد ، معشوق من دیوانه دید
کرد از دیوانگی هائی بدیوان همسری
چون بدست دیو آمد دلبرم ؛ انگشترم
باز گردانند اکنون حلقه انگشتری
راستی نامردمی کردند و این کردارها
ننگ دیوان بود و ننگ مردمان بربری

ای بت نادلر با ! این رسم دلداری نبود
 من بقر بان تو کردم سوز عشقی آذری
 با تو ای نادان ! اگر نابسته پیمان بودمی
 کی چو شیران کرد معشوقم چنین عاشق دری ؟
 کشتی بشکسته ! گفتم ناز بردریا مکن
 ویژه برجنبنده دریائی بدین پهناوری
 چون کنیزی دیده بودم چهر زیبای تورا
 تا نپنداری دلم بردی به نیکو منظری
 گرسروصلت نبود آخر در رنگت از چه بود ؟
 وز چه بود از اولت زانگونه رای دلبری
 از چه پذیرفتی زمن انگشتر چون زهره را
 وز چه گشتی از نخستین زهره ام رامشتری
 بارها گفتم ترا من عاشقم ، من عاشقم
 هست با معشوق دلبندم سرهم بستری
 گر ترا چون من نمی زبید رها کن دامنم
 تا که بی پروا ببوسم آن لبان شکری
 بازیم دادی و جان و امقی را سوختی
 سوخت عذرائی زسوز من بعشق دختری
 نام این کردارها در دفتر معنی چه بود ؟
 هر چه گشتم نیست، الا معنی بدگوهری !

تا نپنداری که جایی داشتی در عشق من
 بالله از عشق تو جان و دل بری دارم، بری
 آشیان زند خوانان جای بوم تیره نیست
 زاغ را همسر نگردد هیچگه کبک دری
 زشت باشد ناز لك لك در بر طاوس مست
 پیش بلبل نعره های گاو زاید از خری
 مرغکان خانگی را بال و پر کوتاه شد
 بشکنند بال و پر کوتاه از بالا پری !



حلقه زیبای من ! جای توهر انگشت نیست
 صد هنر باید بهر انگشت الا دلبری
 خلق میدانند و من مهر ویم در دل نبود
 ز آنچه شد این نکته روشن شد چومهر خاوری
 حلقه عشق سلیمانی نه اندر خورد دیو
 دیو دیو است ارچه دارد خرگه اسکنندری
 کرد روزی مهر من جای ترا انگشت دیو
 مهر کرد آری، نه مهر یار، مهر مادری
 مهر مادر گفت تا بوسم شبی دستی پلید
 بوسه بر سنگ سیه زد چشمه سازی کوثری
 هر که چون من بشنود از مادر داننده پند
 بایدش زینگونه کیفر دیدن از فرمانبری !

ای زمرّد! ز آنچه پیش آمد ترا غمگین مباش
 لب فرو بند از سخن تاوار هم از داوری
 گر بماندم زیور انگشت ماهی دارمت
 کش کنیز تیره باشد مهر از سیه‌مین بری!

۱۹۴۳ شبراز



گل‌های سخنگو

خیره و سوخته از بخت بدو اختر خویش
خسته و کوفته از سوز تب و آذر خویش
تا سحر خوانده حدیث غمی از دفتر خویش
محو افسون زمان مانده و افسونگر خویش
سرم از شعبده‌ها چون دل آتشکده‌ای
دل ز نیرنگ ویم آتش دامن زده‌ای !
سرگران گشته و ، دل سوخته و ، خواب زده

بر سر بستر ، چون زلف بتان تاب زده

بوسه از دور بر خساره مهتاب زده

اشک افشانده و ، بر آتش دل آب زده

تا سحر ، دوش جزاین هیچ مرا کار نبود

خستگی بود و بلا ، دل نه و ، دلدار نبود

دیر پائید و مرا گشت درنگ شب من

گشت هر لحظه فزون آتش عشق و تب من

بوسه بر چهره مه داد همه شب لب من

پاسخ مرغ شباهنگ دم یارب من

مرده بودم که بدینگونه تبی بود و شبی

یکه نه زینگونه شبی باد و نه زینگونه تبی !

بستر م جانم و، اندوه روانم میسوخست
 خانه ام روحم و، غم سود و زیانم میسوخست
 اسم او آتش فرعون و، زبانم میسوخست
 تب تنم سوخته و، عشق جهانم میسوخست
 هر چه دیدم همه دیدم همگان میسوزند
 غیر از او، هر چه که دارم بجهان میسوزند

خانه ام سوخته و، بام و درم میسوزد
 دفترم سوخته و، کلاک ترم میسوزد
 مادرم سوخته و، پا و سرم میسوزد
 خواهرم ز آتش بیداد گرم میسوزد
 سوز تب، آتش بیداد بخانه زده بود
 آتش عشق، بدینگونه زبانه زده بود

آنقدر اشک فشاندم که دگر آب نماند
 در دو چشم تر من، یک سرمو خواب نماند
 راز ناگفته مرا، در بر مهتاب نماند
 جستم از جا، که دگر در دل من تاب نماند
 در گلخانه گشودم که طرب ساز کنم
 راز گل در بر گل گویم و دل باز کنم
 دخترانی که در آنجا همه مهمان من اند
 همه سیمین برو، سیمین تن و، سیمین بدن اند

همه خاموش لبانند و ، همه خوش سخن اند
 همگان سرخ لب اند و ، همگان سیم تن اند
 همه هستند برنج دل من یار مرا
 تا بدانگه که نمیرند ، وفادار مرا
 گل شب بوی من آنجا ، سمن من آنجاست
 سوسن و نرگس من ، نسترن من آنجاست
 سنبل مست شکن بر شکن من آنجاست
 یاس من ؛ دخترک سیمتن من آنجاست
 هر شب آنجا همگان در بر هم خواب کنند
 رقص از باد سحر ، در بر مهتاب کنند
 گرم خوابند و ، دمی دیده نبندند همی *
 مست عشق اند و ، نگویند و نخندند همی
 خاطر دلشده راهیچ نرندند همی
 رنج دل داده بدایا نپسندند همی
 همه دوشیزه و ، داداده و ، بی آزارند
 دل بشوخی نسپارند اگر با خارند ؛
 چون بگلخانه شوم ، لب بسخن بگشایند
 گرچه خاموش لبانند ، دهن بگشایند
 با ادب راه بآمد شد من ، بگشایند
 مشک ریزان دل آهوی ختن ، بگشایند
 بخموشی همه گویند بیا در بر من
 بوسه زن بر لب من ، بر لب چون شکر من

چشم ما خیره شد، این بار چه دیر آمده‌ای
 گرچه دیر آمده‌ای نغزو هزیر آمده‌ای
 دلر با آمده‌ای شاد و بشیر آمده‌ای
 امرؤ القیسی و همتای جریر آمده‌ای
 بوده‌ای گرم غزلگوئی، تقصیر تو نیست
 شاعری، وان دل آشفته بزنجیر تو نیست

هان چو دیر آمده‌ای تند بیا دربر ما
 بوسه بر چهره ما ریز و سر ما در ما
 رخ ما بوس و ، لب ما و ، لب خواهر ما
 تا سحر باش پس آنگاه بر دختر ما
 خود بشرطیکه سحر چامه‌ای انشانکنی
 مشت ما در بر مرغان چمن وانکنی

مازه آن دختر کانیم که افسونکارند
 همه نیرنگ فروشندو ، همه عیارند
 همه دلباخته و شیفته و صد یارند
 مازه آن دلبر کانیم که صد دل دارند
 چون توشیرین سخنی هیچ اگر هست بس است
 یکتن و چون تو بس است از بدل ما هوس است
 فکر و اندیشه تو پهنه بی پایان است
 جای مرغ خردت ، بر زبر کیهان است

عشق تو ، آتش افروخته یزدان است
 شاعری ، دلبر تو زنده جاویدان است
 فرخ آنکس که رباید دل تو از بر تو
 تو نمیری و نمیرد بجهان دلبر تو
 در همه کشور ما چون تو سخنگویی نیست
 در همه پیکر تو ، عیب سر موئی نیست
 راستی در خور چشمان تو ابروئی نیست
 بوی عشق از تو بر آید به از این بوئی نیست
 چون تو هرگز نشنیدیم لب پرگهری
 مادری زنده ، که چونان تو بزاید پسری
 لیک دوشین رخ آن بوالعجبان دیگر بود
 گفتگوهای دگرگون و ، زبان دیگر بود
 همه اندیشه آن شوخ لبان دیگر بود
 شب پیشینه دگر بود و ، شبان دیگر بود
 راست گفתי همگان از من میترسیدند
 از من احوال مرا هیچ نمپرسیدند
 نورمه تافته بود از زبر پنجره ها
 کرده پر باد خروسان سحر حنجره ها
 بانگ خفاشان آمیخته با زنجره ها
 سنبل انداخته بر طره مشکین گره ها
 سرخ گل چهره ای از قهر بر افروخته داشت
 لایه از خشم رخی زرد دلی سوخته داشت

بر نیامد بگلستان سخنی از دهنی
 نه گشوده دهنی گشت و نه گفته سخنی
 نه مرا خواند گل یاسی ، نه یاسمنی
 نه از آن دختر کان دخترک سیم تنی
 لاله خاموش و ، سمن خامش و ، سوسن خاموش
 مرغ فریاد زن و ، گلبن و گلشن خاموش

رفتم آهسته نخستین ببر نرگس مست
 بوسه دادم بلب پر گهر نرگس مست
 گفتم ای دیده بیداد گر نرگس مست
 چشم او ؛ چشم گهر بار تر نرگس مست
 نوزنا گفته سخن ، راندم را از بر خویش
 سخت ارزید و گهر ریخت ز چشم تر خویش

چون مرا راند ، بر سنبل پرتاب شدم
 زلف او دیدم و چون زلفش ، در تاب شدم
 تاب او دیدم و از تابش ، بی تاب شدم
 بعقب خیره چو طفلان رسن تاب شدم
 سنبل آهسته سر زلف کشید از دستم
 دختر شوخ گمان برد که شاید مستم

شدم آنکه ببر دختر افسونگر شب
 یاسمن ؛ آن مه و پروین شب ، آن دلبر شب

خواستم راز نهان گفتن ، بادختر شب
 اختر از چشم زدن ، بردورخ اختر شب
 گفت : آهسته ببخشید ، رخم تر نکنید
 گریگویم که دلم سوخته ، باور نکنید

رفتم آنکه بیراس ، که تو یار منی
 بیشتر زاندگران در پی دیدار منی
 در چمن ناز فروشنده ز گفتار منی
 زنده از طبع من و نظم گهر بار منی
 گفت : از نظم گهر بار شما بیزارم
 دست از بنده بدارید ، که من بیمارم

اشک در چشم ، شدم پیش بنفشه طبری
 گفتم ای گل ! تو مکن آنهمه بیدادگری
 تو مشو چون دگران پرده در از پهنری
 که همه عیب نهان است بدین پرده دری

هر چه گفتم همه را دلبر دوشیزه شنفت
 لیک هر چند سخن گفتم ، او هیچ نگفت
 قصه کوتاه کنم یکسره راندند مرا
 همه زینسوی بدانسوی دو اندند مرا
 نه شنیدند و نه گفتند و نه خواندند مرا
 پهلوی خویش بشادی نشانندند مرا
 همه گفتند تو پابست نگار دگری
 تو گرفتار گل دیگر و یار دگری

ما دگر هیچ نخواستیم ، شکر خائی تو

نسپاریم دل خویش بشیدائی تو

شد بهر بام و در آوازه رسوائی تو

یار تو بس بود آن دلبر هر جائی تو

ماچرا شرح پریشانی تو گوش کنیم

داستان غم پنهانی تو گوش کنیم؟!

گفتگوی دل و حیرانی دل با او گوی

قصه بی سرو سامانی دل با او گوی

داستان غم پنهانی دل با او گوی

اینهمه شرح پریشانی دل با او گوی

اوترا آتش بیداد چنین روشن کرد

دست تو بست و نگونت بچه بیژن کرد

یادداری که شبی آمده بودی بر ما

بوسه ها ریختی از عشق بتی بر سر ما

اشک چشم تو بزد آب بچشم تر ما

خواندی این چامه شیوا بر ما در ما

گله ها کرد زمن لعل لب یار همی

کز چه اورا نشدم هیچ خریدار همی

اوترا گفت پرهیز، خریدار مباش

پی آزار دل و در پی آزار مباش

اوترا یار نباشد ، توورا یارمباش
 مست آن نر گس افسونگر بیمار مباح
 گر بعشق تو گهر نر گس فتانی ریخت
 باخبر باش که از دیده شیطانی ریخت

نشیدی و خریدی گهر و کوکب او
 گهر عشق وی و کوکب اشک شب او
 بوسه زد بر لب تو ، بوسه زد بر لب او
 هر شب افزوده تب توشد و کم شد تب او
 تاسر انجام چنین کورو کری کرد ، که کرد
 اینهمه خیرگی و پرده دری کرد ، که کرد

چند مه رفت و نبودت ز گلستان خبری
 مست بودی و نکردی بیر ما گذری
 پای بند صنمی بودی و سیمینه بری
 درد دل ما دگر از عشق نماندی اثری
 حال اگر بر سر آنی که پریشان گوئی
 بهتر آنست که با آن گل خندان گوئی

سخت رنجیده شدم از سخن سیمبران
 روترش کردم ، بر آنهمه بیداد گران
 گفتم ای هرزه درایان و حسودان و خران !
 من دگر هیچ نیایم ببر بد گهران

گر بدین گلشن زیننده دگر بار آیم
 پیش چشمان شما بیشترک خوار آیم
 در گشودم که روم از بر گل جای دگر
 دل خود را بسیارم بدل آرای دگر
 «هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر»
 تا بمیرم نگذارم بچمن پای دگر
 که بناگاه بخنید گل روشن من
 چنگ زد سرخ گلی خندان در دامن من
 گفت کای شاعر دل داده! هشیوار ترک
 اندکی پیش عروسان چمن خوار ترک
 کمکی نغز ترک، لختی بیدار ترک
 لحظه ای شوخ ترک، وقتی دلدار ترک
 سخت از شوخی این دخترکان خسته شدی
 دل گسستی و بدین زودی بگسسته شدی
 تو اگر هیچ بدین زودی پیمان گسلی
 پس چرا از غم پیمان گسلیها گسلی
 تا کی اندر پی دلدار و گرفتار دلی
 چون تو کس دل نسپرده است بزیننده گلی
 که سرانجام گل کوزه گران خواهد بود
 هر چه را خلق بر آنند بر آن خواهد بود!

ما همه دختر کانیم گل و گوهر تو
 در غم ورنج تو یاران تو و یاور تو
 دلربای تو و دلدار تو و دلبر تو
 شیفته یاک سره بر خامه افسونگر تو
 چند مه شد که دل از شادیت آکنده نبود
 داند ایزد باب ما ز غمت خنده نبود!

آخر این آتش سوزنده بجان تو ز چیست ؟
 اینهمه ناله و اندوه و فغان تو ز چیست ؟
 شاعر سوخته ! این درد نهان تو ز چیست ؟
 دینهمه عشق فروزان دمان تو ز چیست ؟
 او گلی نیست که زبنده چونان تو کسی است
 تو عقابی و ترا تنگ شکار مگسی است !

شاعری چون تو ، بستمی و شیدائی به
 کلاک افسونگر تو گرم شکر خائی به
 چون توئی را غم مه روئی و تنهائی به
 درد تنهائی از آن دختر هر جائی به

اگر او نیست نباشد ، به از او هم کم نیست
 گلبن سرخ بماند چو گل مریم نیست

چون بدینگونه سخن گفت گل دلبر من
 تازه شد از تنخانش دل پر گوهر من

خم شد آهسته از آن پس بلب اوسر من
 بوسه برداشت ز لعلش لب چون شکر من
 ناگهان مهر بتایید و هوا روشن شد
 محو آن بوسه که افتاد در آن گلشن شد!

۱۹۳۳ شیراز

مرا میگفت : میگفتم که این پس دختری دارم
فونگر دختری ؛ از شاعر افسونگری دارم

خاطرات تهران

جهان جنید و شب جنید و تاریکی هویداشد
سیاهی آمد و خورشید رفت و ماه پیداشد
پرستو خفت و گیتی خفت و چشم شب گهرزا شد
دو چشم من بناگه خیره در چشم ثریا شد
مرا این اختر تا بنده زد آتش بخرمها
بر آتشهام دامنها ؛

ز شاخی دور دور ؛ آنجا ، بر آمدنغز آهنگی
میان تیرگی برداشت آوائی ، شباهنگی
ز آهنگی بچشم آمد مرا افسون و نیرنگی
شبی پیداشد و دشتی ، شباهنگی و گلرنگی
با هنگک شباهنگی بتی سرداده شیونها
بزیر چشم روشنها ؛

سیاهی دید و مرغ شب ، ثریا دید و پروینم
که آنجا اشکهای ریخت از چشم نگارینم

مرا زان اشکها بگسست از دلدار دیرینم
 ز شکر داد بیزاری بدان گفتار شیرینم
 تنم در تیر گیها کرد دور از جان دشمنها
 نگون در چاه بیژنها !

سخن از رفته هائی بود و از آینده گفتاری
 گهی خندان لبی پیدا و گه چشم گهر باری
 بشادی ها که میآید ، شکفته نغز رخساری
 بتلخیها که بگذشته است ، گریان چشم بیماری
 مرانقش وفا میکرد آن ریزنده پرونها
 بر آن بشکفته لادنها !

بروی شانه ها لغزنده جعد زلف مشکینش
 بروی گونه ها از باد ، جنبان تار پرچینش
 مرا در زیر سنبلها ، سخنگو برگ نسرینش
 سخنها گفته از عشقش ، سخنها گفته از دینش
 بدام افکنده جانم را بچشمانی چوپازنها
 بدان از ناز گشتنها !

میان خنده ها و گریه ها میگفت بد کردی!
 چه بد کردی که با من هر چه از دشمن رسد کردی!
 بچشم من پری بودی و کار دیو و دد کردی!
 نترسیدی، نپرسیدی، بتی را نامزد کردی !